

خدا جون سلام به روی ماهت...

# موریگان کرو و آبله پوچی



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

# جسیکا تاونزند

## مروا باقریان

جسیکا تاونزند مروا باقریان

سرشناسه: تاوونزند، جسیکا، ۱۹۸۵ - م. Townsend, Jessica  
عنوان و نام پدیدآور: موریگان کرو و آبله‌پوچی / نویسنده: جسیکا تاوونزند؛ مترجم: مروا باقریان.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۵۱۶ ص؛ ۲۱۵×۱۴۵/۵ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۴-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Hollowpox: the hunt for Morrigan Crow, 2020  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-21st century  
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم PZV/۱  
رده‌بندی کنگره: PZV/۱  
رده‌بندی دیوینی: [ج]۲۳۳/۹۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۰۰۵۱۵  
۷۲۱۹۵۰۱



انتشارات پرتقال

موریگان کرو و آبله‌پوچی

نویسنده: جسیکا تاوونزند

مترجم: مروا باقریان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۲۱۴-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۳۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب را با عشق تقدیم می‌کنم به جو لارنس  
و دوستش خانم میلر، وان اردک بازیگر.  
ج.ت



فصل یک

## گروه ۹۱۹

زمستان دوم

روی دری سیاه و براق که داخل رختکنی روشن بود دایره‌ای کوچک و  
طلاایی رنگ با نور چشمک می‌زد. وسطش هم یک و ریز درخشان داشت.  
انگار با هر چشمک ملایم می‌گفت بیا تو! عجله کن!  
موریگان کرو دکمه‌ی آستین‌های سفید آهاردارش را بست، کت سیاهی  
روی پیراهنش پوشید و با احتیاط سنجاق و طلا را به یقه‌اش زد. بعد نوک  
انگشتش را روی دایره‌ی برق‌برقی گذاشت؛ درست مثل اینکه کلیدی را در  
قفلی گردانده باشد، در روی پاشنه چرخید و به ایستگاه خالی قطار باز شد.  
این لحظات ساکت و آرام برای موریگان به محبوب‌ترین زمان روز تبدیل  
شده بود. بیشتر صبح‌ها موریگان اولین نفر به ایستگاه ۹۱۹ می‌رسید. دوست  
داشت چند لحظه چشمانش را ببندد و به غرش قطارهایی گوش بدهد که در  
تونل‌های واندرگراند به راه می‌افتادند. مثل دسته‌ای ازدهای مکانیکی در حال  
بیدار شدن از خواب، آماده برای سوار کردن میلیون‌ها آدم در سرتاسر شهر  
نورمور روی کلاف پیچیده‌ی ریل‌ها.  
موریگان لبخند زد و نفس عمیقی کشید.

آخرین روز ترم پاییز بود.

موفق شده بود.

کم‌کم بقیه‌ی اعضای گروهش هم سر رسیدند و با باز کردن هشت در دیگر آرامش و سکوت را در هم شکستند، از در قرمز پر نقش و نگار ماهیر ابراهیم در یک سر سکو گرفته تا در چوبی قوس‌دار کوچک و ساده‌ی انا کالو در سر دیگر. ایستگاه کوچک از پیچ‌پیچ پر شد.

هائورن سوییفت، بهترین دوست مورینگان، هم طبق معمول هر روز صبح با یک خوراک تجهیزات اژدهاسواری که تعادلش را به هم می‌زد، پیدایش شد؛ دکمه‌های پیراهن خاکستری‌رنگش را درست و حسابی نبسته بود، موی قهوه‌ای و فرفری شانه‌نزداهش کج و معوج شده بود و چشمان آبی‌رنگش از شیطنت برق می‌زد؛ شیطنتی که یا خیالش را در سر داشت یا تازه مرتکبش شده بود. (مورینگان نمی‌خواست بداند کدام درست است.) آرجن تیت که همیشه بی‌نهایت بانزاکت و آراسته بود، بدون کلمه‌ای حرف نصف کپه‌ی نامتعادل بندوبساط هائورن را برایش نگه داشت و آهسته رو به پیراهنش که دکمه‌هایش را درست نبسته بود، سر تکان داد.

آن روز صبح، کیدنس پلک‌پرن آخرین نفر به ایستگاه رسید. چند ثانیه بیشتر به رسیدن قطار نمانده بود که بدودو آمد. موی سیاه و کلفت بافته‌اش مثل شلاق پشت سرش تاب می‌خورد و با پاهای بلند و قهوه‌ای‌رنگش قدم‌های بزرگ برمی‌داشت. کیدنس درست وقتی خودش را به سکو رساند که واگن قراضه، پت‌پت‌کنان ظاهر شد. قطار ابری از بخار سفید پشت سرش به جا می‌گذاشت و روی پهلوی‌اش نشان‌آشنای و و عدد ۹۱۹ نقش بسته بود. راهبرشان، خانم چیری، هم از در به بیرون دولا شده بود.

این واگن قطارخانه بود؛ وسیله‌ی نقلیه و خانه‌ی دومی مخصوص نهدونوزدهمین گروه کانون و اندروس. داخل واگن مبل شنی، یک کاناپه‌ی قدیمی قلبه‌قلبه و یک عالمه بالشتک داشتند. اجاق هیزومی زمستان‌ها

همیشه روشن بود و ظرف سرامیکی بیسکویت که شبیه خرس قطبی بود هیچ وقت خالی نمی ماند. برای موربگان آنجا از محبوب ترین و راحت ترین جاهای دنیا بود.

راهبر که نیشش تا بنا گوش باز بود و دسته ای کاغذ را رو به آن ها تکان می داد، فریاد زنان گفت: «صبح به خیر! روز آخر ترم مبارک محصل ها!»

خانم چیری راهبر رسمی گروه ۹۱۹ بود و کار خیلی جذابی داشت؛ او هم هدایت کننده ی قطار بود، هم مشاور و راهنمای بچه ها. او راه را برای پنج سال اولی که در سطح بالاترین و سخت گیرترین تشکیلات نورمور بودند، هموار می کرد. کانون و اندروس از آدم های خارق العاده با استعداد های خارق العاده تشکیل شده بود، اما بیشترشان آن قدر غرق کار و بار خارق العاده ی خودشان بودند که به پذیرفته شدن جدید چندان توجه نمی کردند. اعضای گروه ۹۱۹ بدون راهبرشان توی آن دنیای شیرتوشیر گم و گور می شدند.

خانم چیری تنها آشنای موربگان بود که رفتارش تمام و کمال به اسمش می آمد. او آفتاب پاک بود؛ ملافه ی تازه شسته شده و آواز پرند در گرگ و میش و نان سوخاری خوش پخت بود. سر تا پا لباس های رنگین کمانی می پوشید، اندامی بی نقص و پوست قهوه ای تیره و لب خندی بزرگ داشت. وقتی نور از اطراف خرمن موی فر و سیاه و ابرمانندش می گذشت، موربگان را یاد فرشته ها می انداخت... البته موربگان هیچ وقت حرفی به این لوسی را بلند به زبان نمی آورد.

در جایگاه بزرگسالی که مسئول رسیدگی به کارهایشان بود، احتمالاً باید یک مقدار بانزاکتر می بود. البته گروه ۹۱۹ دقیقاً همان طور که بود دوستش داشتند. خانم چیری داشت آواز می خواند: «روز آخر! روز آخر! روز آخر!» و هنوز قطار نایستاده، شادوشنگول از در به بیرون لگد می پراند.

انا دستپاچه داد کشید: «خانم چیری! این کار خطرناکه!»

خانم چیری در جواب او صورتش را درهم پیچاند و قیافه ی وحشت زده ی

---

۱. چیری (cheery) در زبان انگلیسی به معنای انسان خوشحال و خوش بین است.

مضحکی به خودش گرفت و الکی توی هوا بال‌بال زد که مثلاً دارد می‌افتد... ناگهان قطار ترمز کرد و خانم چیری جدی‌جدی پرت شد روی سکو.

خانم چیری بالا پرید و تعظیم‌کنان گفت: «من خوبم!»

همه خندیدند و کف زدند، اما انا با صورت سرخ برگشت که به تک‌تکشان چشم‌غره برود و طره‌های فرفری موی بورش دور سرش تاب خوردند.

«وای مُردم از خنده! آگه می‌افتاد روی ریل و استخون درشت‌نی پاش از وسط می‌شکست، توقع داشتین کی خونریزی رو بند بیاره؟ شرط می‌بندم هیچ کدومتون بلد نیستین حتی یه آتل به پای آدم ببندین.»

آرچن گفت: «تو رو واسه همین کارها داریم دیگه انا.» به او لبخند زد و لپ سفیدش چال افتاد. بعد خم شد که با دست آزادش به خانم چیری کمک کند و کاغذهای پخش‌وپلا را بردارد.

تدیا مک‌لئود قوی‌هیکل هم پشت‌بندش گفت: «دقیقاً همین‌طوره دکتر کالو!» و به پهلوی انا سقلمه‌ای زد که کم مانده بود پخش زمینش کند. (بر اساس معیارهای تدیا ضربه‌ی آرامی بود، اما گاهی یادش می‌رفت که زورش چقدر زیاد است.) انا دوباره راست ایستاد و قیافه گرفت، اما انگار به‌خاطر اینکه تدیا بهش گفته بود دکتر کمی دلش نرم شده بود.

آرچن به یکی از کاغذها زل زده و اخمش از تعجب رفته بود توی هم.

«خانم، این... این‌ها برنامه‌ی هفتگی جدیدن؟»

راهبر جواب داد: «ممنونم آرچ. لطفاً کمک کن پخششون کنیم.» دست تکان داد که گروه ۹۱۹ سوار قطار شوند. «همه زود سوار بشین وگرنه دیر می‌رسیم.

فرانسیس، لطفاً کتری رو روشن کن. لم، ظرف بیسکویت رو دور بگردون.»

وقتی خانم چیری برنامه‌ی هفتگی هائورن را دستش می‌داد، هائورن با سردرگمی نگاهش کرد. آخرین روز ترم بود و آن‌ها معمولاً فقط هفته‌ای یک بار برنامه‌ی جدید می‌گرفتند. «خانم، دوشنبه این‌ها رو بهمون دادین ها. یادتون رفته؟»



هاثورن خودش را انداخت روی یکی از مبل‌های شنی و موریگان کنار کیدنس و لمبت روی کاناپه نشست و برنامه‌اش را بررسی کرد. به نظر نمی‌رسید که این برنامه با برنامه‌ی هفته‌ی پیشش فرقی داشته باشد؛ سه‌شنبه کارگاه زبان‌های زنده داشت، چهارشنبه کلاس پیشرفته‌ی رصد حرکات سیاره‌ای و بعدش کلاسی در بخش جاسوسی طبقه‌ی منفی پنج با عنوان پرورش و رهبری خبرچین‌ها که تا آن لحظه درس محبوب موریگان بود. از قرار معلوم خوب استعداد جاسوس‌بازی داشت.

خانم چیری گفت: «بله، یادمه. درسته که دیگه بیستویک سالم شده، اما مغز فرتوتم هنوز می‌تونه خاطرات چهار روز قبل رو بازیابی کنه!» لبخند زد و یک ابرویش را بالا انداخت. «این برنامه‌ها جدیدن. لطفاً برنامه‌ی امروز رو ببینین که تغییر کرده.»

موریگان به ستون روز جمعه نگاهی انداخت، تغییر را دید و پرسید: «میم و الف دیگه چیه؟»

هاثورن گفت: «من هم دارمش. میم و الف، طبقه‌ی منفی دو. آخرین کلاس روز.»

ماهیر دستش را بلند کرد و گفت: «من هم همین‌طور!» همه‌های راه افتاد و همه مشغول مقایسه‌ی برنامه‌های هفتگی‌شان شدند و فهمیدند که همگی آن کلاس را دارند. معمولاً برنامه‌ی هرکس مخصوص خودش بود و دوسه ماهی می‌شد که اعضای گروه ۹۱۹ هیچ درس مشترکی باهم نداشتند. خانم چیری برنامه‌ها را جوری تنظیم می‌کرد که به هرکس کمک کند استعدادهای منحصر به فرد خودش را پرورش بدهد و ضعف‌هایش را جبران کند. فرانسیس فیتزویلیام با کمی نگرانی پرسید: «خانم، میم و الف مخفف چیه؟» چشمان قهوه‌ای‌اش گشاد شده بودند. «عمه هستر خبر داره؟ آخه می‌گه باید همه‌ی تغییرات برنامه‌م رو شخصاً تأیید کنه.»

موریگان برای هاثورن ابرویی بالا انداخت و او هم برگشت و شکلکی تحویل

موریگان داد. خانواده‌ی فرانسیس از چند نسل قبل در کانون واندروس بودند، هم از سمت مادر و هم از سمت پدر، فیتزویلیم‌های معروف و آکینفناوهای ستودنی. پشتیبان فرانسیس، یعنی عضوی از کانون که او را برای عضویت نامزد کرده بود و بنابراین نقشی هم در آموزشش داشت، عمه‌اش هستر فیتزویلیم بود؛ زنی بسیار سخت‌گیر که به نظر موریگان قدری هم گنددماغ بود.

فرانسیس دنبال حرفش را گرفت و گفت: «می‌گه نباید کاری بکنم که اسباب بویایی‌م به خطر بیفته.»

تدیا پرسید: «اسباب چی چی؟»

فرانسیس توضیح داد: «دماغم رو می‌گم. چیه؟! نخند... حس بویایی سرآشپزها بزرگ‌ترین دارایی‌شونه.» با اضطراب نوک اسباب بویایی قهوه‌ای روشن و کک‌ومکی‌اش را فشار داد.

خانم چیری با لبخند نصفه‌نیمه‌ی مرموزی گفت: «من نمی‌تونم بهتون بگم چیه، فقط بدون که لازم نیست نگران دماغت باشی فرانسیس.»  
بچه‌ها که توجهشان جلب شده بود یک‌دفعه سر بلند کردند و با نُه جفت چشم مشتاق به خانم چیری زل زدند.

هائورن صاف‌تر نشست. «مثلاً... موج‌سواری و اومم... یه ورزش دیگه‌ست؟»  
«نچ، ولی حدس خوبی بود.»

تدیا گفت: «مخفی‌کاری و استتار!» موهای بلند قرمزش را پیچاند، بالای سرش گوجه‌ای جمع کرد و آستین خاکستری‌رنگش را بالا زد، انگار مشتاق بود همان لحظه دست‌به‌کار شود.

«قراره ترفندهای نبرد گریزمحور رو یاد بگیریم، مگه نه؟ چه عجب.»  
ماهیر حدس زد: «مُد و اجرای صحنه‌ای؟»

«آهان! مرغ و اردک!» انا کف زد و روی بالشتکش بالا و پایین پرید.  
«قراره با مرغ و اردک بازی کنیم؟»

خانم چیری به این حرف خندید. «فکر بامزه‌ای بود انا، اما درست نیست.» بعد دست‌هایش را بالا گرفت که همه ساکت شوند. «دیگه حدس زدن بسه. از من هیچی دستگیرتون نمی‌شه. من صندوقچه‌ی اسرارم.»  
شانه‌های انا از ناامیدی پایین افتادند. ظرف بیسکویت را رد کرد و دادش به ماهیر.

ماهیر گفت: «لف‌سلا.» که به زبان جاهالایی یعنی ممنون. جاهالایی یکی از ۳۸ زبانی بود که ماهیر مثل بومی‌ها روان صحبت می‌کرد. تازگی‌ها داشت به بقیه‌ی اعضای گروه چیزهایی را یاد می‌داد که به نظر خودش بخش‌های مهم زبان‌های محبوبش بودند؛ بیشتر جهت‌ها و خواهش‌ها و تشکرها به‌علاوه‌ی فحش‌ها و کلمات بی‌ادبانه. (موریگان متوجه شده بود که از همه بیشتر همین کلمات بی‌ادبانه را یادشان می‌دهد، اما شاید دلیلش درخواست‌های مکرر هاتورن بود.)

انا گازی به بیسکویتش زد و با حال گرفته جواب داد: «هیش فا راهلیم.» ماهیر با حالت بهت و خنده به او نگاه کرد و دهان موریگان از تعجب باز شد. انا با دهان پر از بیسکویت مغزدار گفت: «چی؟»  
ماهیر سعی کرد نخندد، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «معنی این حرفت خواهش می‌کنم نمی‌شه ها. البته اگه این حرفی بود که می‌خواستی بزنی.»

انا قهرآلود نفسش را بیرون داد و گفت: «ای بابا، خودت می‌دونی که من استعداد زبان ندارم. حالا چی گفتم؟»  
ماهیر، هاتورن و تدیا با سرخوشی هم‌زمان ترجمه‌ی حرف زشتش را داد کشیدند. صورت انا سرخ شد، خانم چیری جا خورد و بقیه‌ی گروه تا خود کانون واندروس از خنده ریشه رفتند.

حیف که وقتی به ایستگاه پراودفوت رسیدند باید قطارخانه‌ی گرم و نرم را ترک می‌کردند. اعضای گروه ۹۱۹ در برابر باد به هم چسبیدند، برای خداحافظی با

خانم چیری دست تکان دادند و رو به سرپناه نامطمئن جنگل غرغرو دویدند. در کانوا، محوطه‌ی چهل هکتاری کانون واندروس در قلب نورمور، زودتر از بقیه‌ی شهر زمستان شده بود. چند هفته‌ای می‌شد که سرمای سوزان هوا کاری می‌کرد آب‌دماغ آویزان آدم قندیل ببندد. به‌خاطر پدیده‌ی مرموز «هوای کانوایی» روزهایی که در نورمور نم‌نم باران می‌آمد، در محوطه‌ی کانون باران رگباری بود و تگرگ می‌بارید.

در واقع هوای داخل کانوا همیشه یک مقدار بیشتر از هوای بیرون کانوا بود. اگر در نورمور طوفان تندری ملایمی به راه می‌افتاد، آسمان بالای کانوا سیاه و طوری سرتاسر رعدوبرق می‌شد که انگار کلی عکاس داشتند با فلش از یک آدم معروف عکس می‌گرفتند. اگر کسی پیاده توی محوطه راه می‌رفت هیچ بعید نبود که به میله‌ی برق‌گیر تبدیل بشود.

امروز سرمای هوا را تا مغزاستخوان حس می‌کردند، اما تابش ضعیف آفتاب زمستان و دانستن اینکه به‌محض تمام شدن کلاس آخرشان برای دو هفته جشن و خوش‌گذرانی از کانوا می‌روند، تحملش را آسان‌تر می‌کرد. دل توی دل موریگان نبود. کریسمس‌ها هیچ‌جا مثل خانه‌ی خودش، هتل دئوکالیون، نمی‌شد. تمام زمستان خواب شیرتخم‌مرغ و غاز بریان و شیرینی تویی تند شکلاتی می‌دید.

بچه‌های گروه ۹۱۹ برای اینکه حواسشان را از سرمای هوا پرت کنند، مسیر طولانی تا خانه‌ی پرودفوت را به حدس زدن این‌گذراندند که میم و الف اول چه کلماتی هستند و حدس‌هایشان مدام عجیب‌وغریب‌تر می‌شد.

«آهان... مدل‌سازی و انهدام نیست؟» هائورن وقتی به این فکر افتاد، گل از گلش شکفت. «شاید می‌خوان از ما **اسطوره‌های همه‌فن‌حریف** بسازن.»

لم گفت: «یا موسیقی و آواز؟»

فرانسیس گفت: «یا موز و انجیر؟»

با این پیشنهاد خوش‌بینانه‌ی آخر دیگر همه به پرت‌وپلا گفتن افتادند. اما

وقتی گروهی از دانش‌آموزان بزرگ‌تر در جاده‌ی جنگلی از آن‌ها جلو می‌زدند، حتی وسط غش‌غش‌های خنده هم موریگان صدای کسی را شنید که با غیظ زیر لب گفت و اندرسمیت.

دیگر عادت کرده بود، اما هنوز شنیدن آن لرز به تنش می‌انداخت. از وقتی رازش برای تمام کانون و اندروس فاش شده بود تقریباً دو ماه می‌گذشت. گاهی وقتی می‌خواست دلش قرص شود، به حرف‌های پیشکسوت کوبین فکر می‌کرد که گفته بود: ممکنه که و اندرسمیت باشه، اما از امروز به بعد و اندرسمیت ماست.

بیشتر آدم‌ها در کانون آن‌قدر محبت و شعور داشتند که به حرف شواری عالی پیشکسوتان گوش بدهند و موریگان را از خودشان بدانند، حتی اگر از حضور چنین موجود خطرناکی در جمعشان چندان خوشحال نبودند. با این حال، هنوز هم عده‌ای از هر فرصتی استفاده می‌کردند که نشان بدهند او را نمی‌خواهند، ولی زیاد مهم نبود. موریگان کم‌کم زمزمه‌ها و نگاه‌های چپ را آسان‌تر نادیده می‌گرفت و اینکه می‌دانست گروهش هوایش را دارند خیلی کمکش می‌کرد. سال پیش نهایت وفاداری گروه ۹۱۹ آزمایش شده بود. زمانی موریگان حس می‌کرد همیشه در کانونا غریبه می‌ماند، اما حالا می‌دانست که به آنجا تعلق دارد.

کیدنس که زمزمه را شنیده بود، بدون لحظه‌ای درنگ داد زد: «زبونت رو گاز بگیر.» و یک ثانیه‌ی بعد جیغی از درد و یک «آخ!» خفه به گوش رسید و مجرم گوش به فرمان شد. کیدنس پوزخندی تحویل موریگان داد و موریگان هم لبخند تشکرآمیزی به او زد. بی‌اختیار کمی دلش خنک شده بود؛ داشتن دوست تلقینگر هم مزایای خودش را داشت.

انا آمد پهلوی آن‌ها و آهسته گفت: «دیدم چی کار کردی کیدنس. می‌دونی که نباید از مهارت‌هامون علیه دانش‌آموزهای دیگه استفاده کنیم.» کیدنس غرولندی کرد و چشم‌غره رفت. «جنابعالی هم نباید به بچه‌ی

لوس و حوصله سربر باشی که یه ریز به همه می‌گه چی کار کنن و چی کار نکنن، ولی خب، هستی.»

انا به او اخم کرد. «اگه دوباره این کار رو بکنی، به خانم‌مدیرتون می‌گم.» وقتی انا پایکوبان در جاده راه افتاد و از آنها جلوزد، کیدنس زیرلب به موریگان گفت: «اون موقع که یادش نمی‌موند کی ام بیشتر ازش خوشم می‌اومد.»

یعنی انا جدی‌جدی می‌خواست برود پیش خانم‌مدیر وحشت‌آور فنون ناشناخته و چغلی کند؟ به نظر موریگان که فقط برای خودش دردرس می‌تراشید. چند هفته‌ای می‌شد که خود موریگان هم می‌خواست با خانم مورگاتروید حرف بزند، اما کم‌کم فهمید که غیرممکن است. هر بار او را در راهروهای خانه‌ی پرآودفوت می‌دید، انگار بین جمعیت غیبش می‌زد یا بدتر، یک‌دفعه به مدیر مدرسه‌ی فنون شناخته، خانم دیربورن ترسناک، تغییر شکل می‌داد. این اواخر آن‌قدر این اتفاق افتاده بود که موریگان را به فکر انداخته بود نکند مورگاتروید به عمد از او دوری می‌کند... شاید هم دیربورن می‌خواست همه‌اش خودش را وسط بیندازد.

تا همین شش هفته‌ی پیش موریگان یکی از آستین‌خاکستری‌ها بود، یعنی دانش‌آموز مدرسه‌ی فنون شناخته، درست مثل هاتورن، انا، ماهیر، آرچ، فرانسیس و تدیا. مدرسه‌ی فنون شناخته که زیر نظر خانم‌مدیر دولسینیا دیربورن اداره می‌شد، پرجمعیت‌ترین شاخه‌ی تحصیلی کانون و اندروس بود و سه بخش آموزشی داشت؛ بخش عملی در طبقه‌ی منفی سه، بخش انسان‌شناسی در طبقه‌ی منفی چهار و نهایت‌ها در طبقه‌ی منفی پنج.

مدرسه‌ی فنون ناشناخته جمعیت خیلی کمتری داشت، اما همچنان در اعماق ساختمان پنج‌طبقه‌ی آجرقرمز خانه‌ی پرآودفوت، سه طبقه‌ی زیرزمینی را به خودش اختصاص داده بود که فقط دانش‌آموزان فنون ناشناخته حق رفت‌وآمد به آن‌ها را داشتند.

مسیریابی در طبقات فنون ناشناخته خیلی سخت‌تر از مسیریابی در طبقات منظم فنون شناخته بود. به جای سه بخش آموزشی، بی‌شمار محفل و کارگاه و باشگاه و آزمایشگاه و انجمن‌های کوچک فوق‌سری و اتحادیه‌های فوق‌فوق‌سری داشت که برای مسائل محرمانه‌ی جورواجور بودند. انگار هیچ‌کدام هم زیر بار نمی‌رفتند به وجود خودشان یا وجود دیگری اعتراف کنند. در مدرسه‌ی فنون ناشناخته یک‌عالمه درهای بسته و سؤال‌های بی‌جواب وجود داشت، اما در شش هفته‌ی گذشته موریگان یاد گرفته بود فقط و فقط جایی برود که جدول برنامه‌اش به او می‌گفت. خب قطعاً پایش را توی راهروی مرموزی نمی‌گذاشت که سراسر مه‌گرفته بود و تا روز قبل اصلاً وجود نداشت. مسیرهای انحرافی این‌چنینی بی‌بروبرگرد کاری می‌کردند که آدم دیر به کلاس برسد. وقتی دیربورن فهمید که مورگاتروید موریگان را از مدرسه‌ی فنون شناخته بیرون کشیده و او را به مدرسه‌ی فنون ناشناخته برده، داشت از عصبانیت دیوانه می‌شد. البته دلیلش این نبود که از موریگان خوشش می‌آمد؛ دقیقاً برعکس. به نظر دیربورن او اصلاً نباید در کانون واندروس می‌بود و حتی تصور اینکه موریگان از حداقل ممکن هم چیز بیشتری یاد بگیرد برایش تحمل‌ناپذیر بود. به نظر موریگان از آن خانم‌مدیر سرد و مونقره‌ای هیچ بعید نبود که بخواهد از دور هم مانع آموزش او بشود.

بعد از ظهر همان روز که موریگان این حرف را زد، کیدنس گفت: «دیگه خیلی بدبین شدی ها.» توی راهروی در طبقه‌ی منفی هفت ول می‌گشتند و منتظر لم بودند تا بتوانند همه باهم به آخرین کلاس ترم بروند. «حالا چرا زده به سرت که با مورگاتروید حرف بزنی؟ من که خودم سعی می‌کنم تا می‌تونم ازش دور بمونم.»

موریگان می‌دانست بیشتر آدم‌ها سعی می‌کنند تا می‌شود دوروبر خانم مورگاتروید هول‌انگیز آفتابی نشوند و دلیل خوبی هم برای این کار داشتند، اما موریگان همچنان او را به خانم دیربورن ترجیح می‌داد.

«اینجا رو ببین.» آه کشید و در جدول برنامه‌اش به فهرست درس‌های صبح اشاره کرد. «سرک کشیدن به آینده. پیدا کردن حیوان وردست. دیروز هم که باز کردن سر صحبت با مرده‌ها بود.»  
«تو که گفתי خیلی از اون کلاس خوشت اومده! مگه عاشق چیزهای ترسناک نبودی؟»

موریگان اعتراف کرد: «بله، بودم. هستم. فقط نمی‌دونم چرا مورگاترود مدام من رو می‌ذاره سر این کلاس‌های عجیب‌وغریب. خودش می‌گفت من کلاً نباید چیزی از اون...» موریگان مکث کرد و نگاهی به دور و برش انداخت که خیالش راحت شود کسی صدایش را نمی‌شنود. بعد کمی صدایش را پایین آورد و گفت: «از اون هنرهای زنده یاد بگیرم.»  
یک لحظه حالت چهره‌ی کیدنس معذب شد. او هم همان قدر از هنرهای زنده سر درمی‌آورد که موریگان، یعنی تقریباً هیچی.

موریگان می‌دانست هنرهای زنده ابزار دست و اندرسمیت به‌اصطلاح چیره‌دست هستند و اگر می‌خواست بفهمد و اندرسمیت بودن یعنی چه، باید یاد می‌گرفت از آن‌ها استفاده کند. چیزهایی به‌صورت پراکنده یاد گرفته بود و همان‌ها را خودش تنهایی تمرین می‌کرد. در سرتاسر قلمرو فقط یک نفر دیگر بود که می‌توانست درست‌وحسابی هنرهای زنده را به کار بگیرد و خیلی حس ناخوشایندی بود که موریگان در چنین مسئله‌ی مهمی با کسی مثل او اشتراک داشت.

موریگان دنبال حرفش را گرفت و گفت: «منظورم اینه که... من که علم غیب ندارم! نه پیشگو هستم، نه ساحره یا جادوگر یا...»  
کیدنس آهسته جواب داد: «بله، می‌دونم. تو یه واندرسمیت قدرتمندی. حالا زیادی احساساتی نشو، رفیق.» یک‌دفعه لمبت را دید که با همان حالت گیجی همیشگی‌اش از کلاس مراقبه‌ی متعالی بیرون می‌آمد. دست تکان داد که توجهش را جلب کند.



تعداد دانش‌آموزان فنون ناشناخته خیلی کمتر از دانش‌آموزان فنون شناخته بود، اما با وجود استادان، فارغ‌التحصیلان، دانش‌آموزان، پژوهشگران و همچنین اعضای شورای سلطنتی سحر و جادو و انجمن ماوراءالطبیعه و اتحادیه‌ی محافل جادوگری که برای بازدید می‌آمدند، معمولاً راهروهای مدرسه‌ی فنون ناشناخته شلوغ بود. امروز هم پر از دانش‌آموزان سال‌پایینی و سال‌بالایی‌ای بود که پایان ترم را جشن می‌گرفتند، آن‌هم به روش‌هایی که خارج از مدرسه‌ی فنون ناشناخته برای بیشترشان اکیداً ممنوع بود. فقط دانش‌آموزان و هم‌ساز می‌توانستند مهارتشان را در هر جایی از کانوا تمرین کنند، چون به قول مورگاتروید، هم‌سازی فقط یک‌مشت حقه‌ی خسته‌کننده‌ی بی‌خاصیت بود. به نظر موربیگان حیف بود که این آزادی را به دانش‌آموزان و هم‌ساز داده بودند، چون با درست کردن توهم مدفوع سگ و موش‌هایی که تندتند توی راهروها می‌دویدند، آزادی‌شان را بیشتر صرف به هم زدن حال مردم می‌کردند. حتی هائورن هم که عاشق به هم زدن حال آدم بود، هیچ از کارهای آن‌ها خوشش نمی‌آمد و بهشان می‌گفت آخر بی‌هنر.

هر دانش‌آموز سال‌پایینی دیگری، هر جایی جز طبقات فنون ناشناخته در حال تمرین سحروجادو گیر می‌افتاد، قطعاً از کارش پشیمان می‌شد. بعضی از تنبیه‌های موردعلاقه‌ی مورگاتروید بریدن آستین پالتو در زمستان و تراشیدن ابرو بود یا اینکه آدم را از مچ پا از لبه‌ی پل عابر بالای ایستگاه پراودفوت آویزان کند.

اما در راهروهای مدرسه‌ی فنون ناشناخته هیچ محدودیتی وجود نداشت. امروز بعدازظهر، در یک‌جور جشن غیرعادی پایان ترم، گروهی از دانش‌آموزان سحروجادو صندوقی پر از معجون‌های بی‌نام‌ونشان از بخش جادوگری دزدیده بودند و داشتند آن‌ها را تکان‌تکان می‌دادند و همدیگر را شیر می‌کردند که محتویات بطری‌ها را سر بکشند. بعد هم با دیدن نتیجه داد و هوار راه می‌انداختند، حالا یا از شدت خنده یا از شدت درد. یکی‌شان گلپوش

را سوزاند و یک دقیقه‌ی تمام داشت از دهانش بخار داغ بیرون می‌داد، یکی دیگر تمام مویرگ‌های چشمش را ترکاند، یکی دیگر هم جلوی همه یک دل نه صد دل عاشق اولین جسم بی‌جانی شد که نگاهش به آن افتاد؛ یک کپسول آتش‌نشانی.

کیدنس که دید دوستشان چند متر عقب‌تر این‌پا و آن‌پا می‌کند، غرغرکنان گفت: «لم، می‌شه بجنبی؟»

لم یک دستش را بالا گرفت و گفت: «صبر کنین.» موریگان و کیدنس درست قبل از آنکه به تقاطع دو راهروی دراز برسند، فوری ایستادند.

لم پیشگوی کوتاه‌برد با استعدادی بود؛ یعنی در چشم ذهنش تصاویری از آینده را می‌دید. البته فقط آینده‌ی نزدیک و چند لحظه‌ی بعد را. گروه ۹۱۹ دیگر فهمیده بودند که توجه به هشدارهای لم اغلب به آن‌ها کمک می‌کند از فجایع کوچکی مثل له شدن انگشت پا یا ریختن چای جلوگیری کنند. گاهی حتی جان آدم را هم نجات می‌داد و موریگان این قضیه را در شب هالوماس سال قبل فهمیده بود؛ وقتی از پیشگویی مرموز لم رمزگشایی کرد و بازار مخوف غیرقانونی را کامل بست و کیدنس و لم را به‌موقع از فروخته شدن به بالاترین قیمت پیشنهادی نجات داد.

اگر موریگان مشکل را حل نمی‌کرد، قطعاً کسی یک‌عالمه پول می‌داد تا مهارت کیدنس را بدزدد. ولی احتمالاً سرنوشت لم خیلی خیلی بدتر می‌شد، چون دوستشان لمبت آمارا در واقع شاهدخت لامایا بتهاری آمانی را از خاندان سلطنتی‌اش، در سیلک‌لندز ایالت سانگِ شرق دور بود. او هم درست مثل موریگان برای شرکت در آزمون کانون واندرروس، غیرقانونی و دزدکی از جمهوری وینترسی به ایالت آزاد آمده بود. اما برعکس موریگان، خانواده‌اش هم در این نقشه دست داشتند و اگر خدای ناکرده این خیانتشان علیه حزب حاکم وینترسی برملا می‌شد، ممکن بود سرشان پرود بالای دار. در جمهوری هیچ‌کس حتی نباید از وجود ایالت آزاد خبردار می‌شد.

گروه ۹۱۹ سوگند خورده بودند راز لم را پیش خودشان نگه دارند. قطعاً آدم‌های دیگری هم خبر داشتند، مثلاً پشتیبان لم یا خانم چیری و پیشکسوت‌ها، به‌علاوه‌ی چند نفر آدم مفلوکی که از تخریب بازار مخوف جان سالم به در برده و در دل شب فرار کرده بودند. اما اعضای گروه ۹۱۹ حس می‌کردند که اگر این راز را بین خودشان دفن کنند و هیچ‌وقت آن را بلند به زبان نیاورند، می‌توانند از لم در برابر هرکس که برای او بد می‌خواست محافظت کنند.

کیدنس بی‌حوصله آهی کشید و به ساعتش نگاه کرد. «لم، جدی باید...»

«صبر کنین.»

شلپ! ویبیز...

موریگان و کیدنس وحشت‌زده دیدند که جلوتر از آن‌ها در راهرو یکی از پسرهای دیپارتمان سحروجادو، بطری معجونی را روی یکی از دانش‌آموزهای سال‌بالایی رهگذر پاشید. موجی از مایع سیاه قیرگون دختر ارشد را در خودش غرق کرد و بعد در اثر برخورد با پوستش تبدیل شد به... زنبور. زنبورهای عصبانی و وزوزو جوری دورش جمع شده بودند که انگار سرتاپایش پوشیده از گرده‌ی گل بود. دختر در راهرو دوید، جیغ کشید و تلاش کرد زنبورها را با دست از خودش بتاراند. پسرهای جادوگر هم با ترس و خنده دنبالش دویدند و سعی کردند کمکش کنند.

لم بلاخره دستش را پایین آورد.

طوری نگاهشان کرد که انگار می‌گفت دیدین گفتم؟ و خرامان از کنار موریگان و کیدنس رد شد و اعلام کرد: «حالا بفرمایین.»

موریگان قبل از آن هیچ‌وقت در طبقه‌ی منفی دو کلاس نداشت. البته بیشتر روزها به آنجا سر می‌زد، چون غذاخوری و آشپزخانه و بخش تدارکات آنجا بود. وقتی موریگان و کیدنس و لم رسیدند، بقیه‌ی اعضای ۹۱۹ پشت در کلاس تعیین‌شده منتظر ایستاده بودند.

هاثورن که یک دستش را جلوی در دراز کرده بود تا راه ورودشان را ببندد رو به دیگران گفت: «میگو و اشکنه. این حدس آخر منه. کس دیگه‌ای نبود؟ آخرین فرصته‌ها.»

تدیا غرولندکنان گفت: «برو کنار بذار باد بیاد بابا.» و هلش داد و از کنارش رد شد.

اتاق کوچک، تقریباً یک‌چهارم کلاس‌های معمولی، و خالی بود. خیلی هم تاریک بود. وقتی بچه‌های گروه داشتند می‌رفتند داخل اتاق، موربگان به دیوار دست کشید.

پرسید: «کلید چراغ کو؟»

«آخ! اون پای من بود فرانسیس دست‌وپاچلفتی.»

«ببخشید، ندیدم...»

بنگ. در پشت سرشان بسته شد و همه‌ی اعضای گروه سکوت کردند.

انا با صدایی که کمی می‌لرزید یواش گفت: «معلم کجاست؟»

لم آهسته گفت: «هیس. حواستون به دیوار باشه. الانه که شروع بشه.»